تصویرگر: راحله برخورداری
تهیه کننده: لی لی زنگنه

ستاره‌ی روی زمین

نویسنده‌ی ۶ ساله
سارا بانو سیهری

یک شب ستاره خانمِ قصّه رفت روی زمین، پیش آدم‌ها. امّا چون شب بود ، همه خواب بودند. پس ستاره رفت توی یک مغازه. دید یک عالمه ستاره و ماه آن جا است. آن جا اسباب بازی فروشی بود. او نتوانست برگردد به آسمان. صبح که شد یک پسر کوچولو آمد،ستاره را خرید و بُرد به خانه. شب که شد ستاره درخشید. خواست برگردد به آسمان . امّا پسر کوچولو نگذاشت ، از او خواست که بماند، به شرط این که شب‌ها برود توی آسمان و روزها بیاید پیش او و بازی کند. ستاره هم قبول کرد و ماند.

ستاره‌ی بی‌ادب

نویسنده‌ی ۶ ساله
کیارش زنگنه

یک ستاره بود که خیلی بی ادب بود. همیشه به ستاره‌های دیگر حرف‌های بد می‌زد.

یک روز ستاره‌ها با او قهر کردند.کنارش نرفتند.با او حرف نزدند و بازی نکردند.

ستاره ، چند شب تنها بود. کم کم از تنهایی خسته شد. تصمیم گرفت که دیگر کار بدی نکند و ستاره‌ی خوبی شود. از آن روز به بعد ستاره‌ها با او دوست شدند.

ستاره ، دیگر تنها نبود.

خواهر و برادر

نویسنده‌ی ۶ ساله
ترانا بیهقی

دو تا ستاره بودند که با هم خواهر و برادر بودند. یک روز این دو تا با هم دعوا کردند. بعد هر دو تا تنها شدند.

هر چه قدر با ستاره‌های دیگر بازی می‌کردند ، باز هم احساس تنهایی می‌کردند. امّا بالاخره تصمیم گرفتند با هم آشتی کنند. آن‌ها دوباره با هم دوست شدند و آسمان را روشن کردند.

بشقاب خودخواه

نویسنده‌ی ۶ ساله
آقا هادی

یک بشقاب بود خیلی قشنگ. امّا خیلی خود خواه بود. دلش نمی‌خواست قاشق به او بخورد. نمی‌گذاشت کسی تویش غذا بریزد. می‌گفت: «من خیلی قشنگم. پس کسی نباید توی من غذا بخورد.»

به خاطر همین، همیشه تنها بود. کسی دوستش نداشت. تا این که یک روز کفگیر با او حرف زد و گفت که چه قدر کارش بد است. بشقاب هم تصمیم گرفت که دیگر با همه دوست باشد و بگذارد بچّه‌ها توی او غذا بخورند.

ستاره‌ی بازیگوش

نویسنده‌ی ۶ ساله
سامیار ریاضی

یک ستاره بود که شب‌ها خوابش می‌آمد و روزها بازی می‌کرد. هر چه ماه ، به او می‌گفت: «دختر جان، شب کار داریم.» گوش نمی‌کرد.

تا این که یک روز صبح آمده بود پایین. موقع برگشتن ، دریا را با آسمان اشتباه گرفت. شب که شد دید فقط خودش است. به جای ماه و ستاره‌های دیگر هم فقط ماهی و ستاره‌ای بود که نور نداشت. دلش برای آسمان تنگ شد. آن شب توی آب ماند تا بقیّه از نورش استفاده کنند. صبح که شد، برگشت به آسمان و دیگر به حرف ماه گوش کرد.

ستاره‌ی مهربان

نویسنده‌ی ۶ ساله
نیلوفر یزدی مقدم

یک ستاره بود که خیلی دوست داشت بداند شب‌ها توی خانه‌ها چه خبر است. شب که می‌شد می‌آمد پایین و توی خانه‌ها سَرک می‌کشید. یک شب رفت توی خانه‌ای که آدم‌هایش فقیر بودندو برای خوردن چیزی نداشتند. ستاره ناراحت شد. رفت بالا پیش فرشته‌ها و به آن‌ها گفت: «یک خانه پیدا کرده‌ام که آدم‌هایش چیزی ندارند.» فرشته‌ها رفتند و برای آن خانه یک عالمه غذا آوردند. آتش هم آوردند. آدم‌های خانه گرم شدند. ستاره ی قصّه‌ی ما هم خیلی خوش‌حال شد.